

هری پاتر و لرد تاریکی

فصل هفتم

خانه پدری ، کمک اسلاگهورن

نویسنده:

ولورین

lordhotzar@yahoo.com

– هری قول بده که مواظب جینی باشی.
– حتما" خانوم ویزلی.
جرج با لبخند شیطننت آمیزی گفت:
– آره هری تو این قول رو بده چون از رون اصلا" انتظاری نمیره.
رون غرغر آرامی کرد و هری سرش را تکان داد.
آنگاه همه با هم به سمت پرچین به راه افتادند تا بتوانند آپارات کنند. وقتی از آن رد شدند هری برگشت و به سمت خانواده ویزلی دستی تکان داد و بعد رو به دوستانش گفت:
– خوب! جینی تو با من میای. دراکو تو میتونی غیب شی؟
– آره.
– خوب این کار مارو آسوتتر میکنه. رون تو چی؟
رون سری به علامت منفی تکان داد و گفت:
– من هنوز اشتباه میکنم. ولی هر میون میتونه. من با اون میام.
– خیلی خوب. پس شروع کنین. حواستون باشه تمرکز میکنین روی دره گودریک. بریم.
در چشم بر هم زدنی غیب شدند.
آقای ویزلی به آرامی شانه همسرش را فشرد:
– زود برمیگردن مالی، من مطمئنم.
– امیدوارم آرتور. تو که میدونی من از چی میترسم؟
فرد با لحن مسخره ای گت:
– مامان بس کن دیگه اونا بچه نیستن.
– چرا اونا هن...
آقای ویزلی برای آنکه زودتر صحبت را پایان دهد گفت:
– بهتره بریم تو. دیگه الان همیشه کاری کرد.
– آرتور بهتر نیست بریم دنبالشون؟
اما لحن محکم آرتور ویزلی او را منصرف کرد:
– نه مالی اونا میتونن از خودشون مراقبت کنن. فقط باید به اونا فرصت داده بشه. من نمیخوام اونا فکر کنن که ما به اونا اطمینان نداریم.
و با گفتن این حرف همه را به داخل خانه برد.
چندین مایل آنطرفتر صدای چند بنگ بلند به گوش رسید و ۵ نوجوان آنجا ظاهر شدند.
رو به رویشان منظره دلپذیری وجود داشت که تا حدودی هم هراس انگیز بود. هنوز

صبح زود بود و سایه بلند درختان به آن مکان ظاهر عجیب ولی زیبایی میداد، گویی آن مکان جادو شده بود تا آنها را افسون کند. و به راستی هم همینطور بود.

اولین کسی که به خود مسلط شده بود مالغوی بود:

– پاتر بهتر نیست که راه بیفتیم؟

وبه شانه او زد.

هری که متوجه او شده بود گفت:

– چرا بهتره که زودتر بریم.

و خودش به راه افتاد و دست جینی را هم کشید تا او نیز راه بیفتد.

آنها در جاده ای خاکی میرفتند که دور تا دور آنرا سبزه ها و درختان فراوانی فرا گرفته بود. پس از چند دقیقه راهپیمایی به منطقه ای رسیدند که دیگر از آن همه درخت خبری نبود و بیشتر خانه هایی بودند که آنجا قرار داشتند.

حس عجیبی به سراغ آنها آمد. خانه ها غرق در سکوت بود. هیچ صدایی به گوش نمیرسید. تعدادی از خانه ها به نظر متروکه می رسید. هری به سمت یکی از خانه ها به راه افتاد. چند تقه به در زد ولی صدای به گوش نرسید در را به آرامی هل داد در با صدای ناهنجاری باز شد. هری قدمی به داخل گذاشت داخل خانه اما تاریک بود، دلیل آنهم پرده های سیاه رنگی بود که جلوی پنجره ها قرار گرفته بودند و مانع از رسیدن نور خورشید به داخل خانه میشد. صدا کرد:

– کسی اینجا نیست؟

اما جوابی نشنید.

– لوموس!

هرمیون از پشت سرش اینرا گفته بود و پرتو نوری کوچک خانه را تا حدودی روشن کر. هری نیز به تقلید از او چوبدستی اش را تکان داد و پرتو نوری که از چوب او بیرون آمد به کمک نور چوبدستی هرمیون فضای خانه را روشن کرد. در وسط خانه میز و صندلی ای به چشم میخورد که روی آنرا گرد و غبار بسیاری فرا گرفته بود و کف راهرو از خاک بسیاری پوشیده شده بود. مسلما "کسی آنجا زندگی نمیکرد چون حتی کسی که اصلا" به تمیزی اهمیت ندهد هم نمیتوانست در آن گرد و غبار دوام بیاورد، وگرد و غبار کف ساختمان هم دلیل دیگری بر این امر بود چون هیچ رد پایی دیده نمیشد. هری برگشت و از خانه بیرون آمد. هرمیون نیز کنار او ایستاده بود. رون و جینی اما مشغول سرکشی به یک خانه متروکه بودند. صدای رون به گوش رسید که با خوشحالی گفت:

– هی جینی ببین من چی پیدا کردم! یک گالیون!
هری لبخندی زد و هرمیون نیز سرش را تکان داد. هری به اطراف نگاه کرد اما دراکو را نیافت. او کجا رفته بود؟

– دراکو؟

جوابی نیامد.

اینبار بلندتر:

– دراکو؟

هری احساس نگرانی میکرد. دراکو از آن دسته افرادی نبود که به دنبال خطر برود.

– رون، جینی شما دراکو رو ندیدین؟

– جواب آنها هم منفی بود.

هری به راه افتاد هنوز چند قدمی نرفته بود که صدایی به گوشش رسید صدا از سمت چپ او بود. چوبدستی اش را بالا گرفت و به سمت محلی که از آنجا صدا را شنیده بود به راه افتاد. زمانیکه به آنجا رسید دراکو را دید که سعی میکرد قفل آهنی بزرگی را باز کند اما هیچ طلسمی به آن کارگر نبود.

– دراکو؟

مالفوی به سمت آنها چرخید.

– اینجا چیکار میکنی؟ چرا هرچی صدات کردیم جواب ندادی؟

دراکو به تابلوی کوچکی که کنار در به شکل رقت انگیزی آویزان بود و تاب میخورد اشاره کرد.

هری به سمت آن به راه افتاد. روی تابلو نوشته بود:

پاتر

جیمز و لیلی پاتر

هری چیزی نگفت و فقط برای ثانیه هایی به تابلو خیره ماند.

بالاخره به سخن در آمد:

– تونستی در رو باز کنی؟

– نه!

– خوب این طبیعیه که کسی نتونه در رو باز کنه.

هری به سمت صدا چرخید.

– چرا هرمیون؟

– چون دراکو صاحب این خونه نیست. شاید این خونه فقط در رو به روی صاحبش باز

میکنه. بهتره تو امتحان کنی هری...

– خوب بزار ببینم... آکوهومورا...

اما در باز نشد.

– نه؟... خوب شاید...

(کمی فکر کرد) چوبدستی اش را به سمت در گرفت. نور قرمز رنگی درخشید اما باز

هم در باز نشد.

هری کنار رفت و نگاهی به خانه انداخت:

خانه بزرگی به نظر میرسید با چنجره های فراوان که البته در هیچکدام شیشه ای وجود

نداشت. خانه ظاهری وحشتناک داشت. معلوم نبود چه بر سر این خانه آمده بود.

قدمی به سمت در برداشت و چند ضربه با چوبدستی به قفل زد. اما این در باز هم باز

نشد. هری دستش را به سمت قفل برد و آنرا لمس کرد و بعد دستگیره در را گرفت و

آنرا به سمت پایین فشار داد. اما در باز نشد. میخواست دستش را بردارد اما دستش

از دستگیره جدا نمیشد. دستش را کشید اما باز هم موفق به جدا کردن دستش نشد.

– چی شده هری؟

جینی با نگرانی اینرا پرسیده بود.

– نمیدونم چرا نمیتونم دستم رو جدا کنم. هرکاری میک...

اما سخنش نا تمام باقی ماند نوری شروع به درخشیدن کرد. مبع نور درست همان جایی

بود که هری دستش را گذاشته بود.

ترس وجودش را دربرگرفت. تلاش کرد تا دستش را جدا سازد اما نمیتوانست. رون به

کمکش آمد و او را کشید اما فقط باعث شد تا دست او بیشتر در بگیرد. نور کم کم

بزرگتر میشد. صورت آنها در پرتو نور میدرخشید لحظاتی گذشت و ناگهان نور به همان

سرعتی که پدیدار شده بود قطع شد هری دستش را کشید و اینبار دستش از

دستگیره جدا شد. اما همزمان با جدا شدن دستش در نیز بر روی پاشنه اش چرخید و

باز شد.

تعجب همه را فراگرفته بود. تعجبی آمیخته با ترس.

هری در را فشار داد تا کاملاً باز شد و سپس به درون خانه رفت. همه جا روشن بود و

نور خورشید به طور کامل به درو خانه رخنه کرده بود. هیچ چیز سر جایش نبود. میز و

صندلی ها به گوشه ای افتاده بودند، قفسه ها چپ شده بودند، شیشه های شکسته

در گوشه و کنار خانه به چشم میخورد. هری جلوتر رفت. زمانیکه راهروی کوتاه که به

هال منتهی میشد را تمام کرد به سالن وسیعی رسید که لحظاتی قبل قسمتی از آنرا

دیده بود.

اما کاش این اندازه جلو نیامده بود. جابجای خانه گچ های دیوار ریخته بود و سنگ فرش کف سالن به هم ریخته بود. پلکانی در گوشه ای از هال قرار داشت که به بالا راه داشت اما تمام نرده آن کنده شده بود و فقط گوشه ای از آن به انتهای پلکان متصل بود که این امر سبب شده بود تا نرده به یک طرف کج شده باشد و آویزان بماند. هری جلوتر رفت پایش به تخته شکسته ای گیر کرد. خوب که دقت کرد دید که آن تخته قسمت شکسته ای از یک کمد کوچک بود. چیزی در زیر آن توجه او را به خودش جلب کرد. با پایش تخته را کنار زد و در زیر آن قاب عکس کوچکی را مشاهده کرد که به رو افتاده بود و قطعات خورد شده شیشه در کنار آن دیده میشد. قسمتی از عکس از کنار آن دیده میشد که بیرون زده بود. خم شد و آنرا برداشت. عکس کوچکی بود که کمی خاک روی آنرا گرفته بود. گوشه هایی از عکس تا شده بود. خاک را کنار زد تا عکس به طور کامل پدیدار شد. عکس ۴ نفر بود که برای او دست تکان میدادند. سیریوس، پدر و مادرش، لوپین در آن عکس کنار هم قرار داشتند. هری عکس را به طور کامل از قابش جدا کرد و آنرا در جیبش گذاشت و به سمت دوستانش برگشت که هنوز در آستانه در ایستاده بودند. با اشاره دست آنها را به داخل فراخواند.

بچه ها با احتیاط قدم به داخل خانه گذاشتند. خیلی آرام و آهسته راه میرفتند و مراقب بودند تا چیزی را لگد نکنند هر چند که چیزی هم سالم نمانده بود.

– نه! هری من خیلی متاسفم.

– واسه چی هر میون؟ این اتفاق ۱۶ سال قبل رخ داده. پس لازم نیست ابراز تاسف کنی.

– حال میخوای چی کار کنی؟

– میخوام همه خونه رو بگردم ببینم چه طوریه. بعد هم تا میتونم اینجا رو تمیز کنم. و با سمت پلکان به راه افتاد و از ان بالا رفت. به طبقه بالا که رسید رو به روی خود ۵ اتاق را دید به جز ۲ تای آنها بقیه شان در هایشان شکسته بود. به سمت اولین اتاق به راه افتاد و در آنجا اتاقی را دید که دارای چند میز و صندلی نیمه شکسته و سوخته وجود داشت. تلویزیونی شکسته و ناقص نیز کناری افتاده بود، آتتن شکسته اش بر روی آن افتاده بود و حالت صاعقه مانندی را بر روی صفحه ی سیاه و شکسته تلویزیون تداعی میکرد. از آنجا بیرون آمد و به اتاق بعدی وارد شد. قفسه های عظیم کتاب دور تا دور اتاق را فرا گرفته بود. تمامی کتابها سالم بود و هیچگونه آسیبی به آنها وارد

نشده بود و این برای او تعجب آور بود. آیا ولد مورت دوست نداشته بود به کتابه آسیب بزند؟ اگر اینطور بود مشخص بود که او خیلی به کتاب اهمیت میدهد، هرچند که خود او یک نابغه جادوگری بود. وجود این کتابخانه عظیم و سالم برای هر میون موهبت بزرگی بود. او اولین کسی بود که به سمت کتابخانه رفت و کتابی را به طور اتفاقی برداشت.

– این خیلی جالبه... اسرار مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز.

جینی کتاب دیگری برداشت:

– جادوی سیاه و کاربرد آن.

رون پس از دید زدن طولانی ای کتابی را بیرون کشید:

– آهان همینه... کویدیچ حرفه ای برای بازیکنان حرفه ای.

هری به سمت آنها پیش رفت.

– خوب اینا چگونه؟

– عالیه... من بعضی از این کتابا رو حتی تو کتابخونه هاگوارتز هم ندیدم.

رون میخواست حرف هر میون را ادامه دهد:

– هری این کتابای کویدیچ من مطمئنم که حتی تو هاگ...

" پاتر بیا اینو ببین."

هری به سمت مالفوی برگشت. کتابی با جلد سبز رنگ در دستان او خودنمایی میکرد.

– اون چیه؟

– بزرگترین جادوگران سیاه تاریخ (چه کسی قدرتمند تر است؟)

– بده من ببینم.

هری کتاب را گرفت و آنرا باز کرد. همه به دور او جمع شده بودند.

کتاب هیچ گونه فهرست مطالبی نداشت، پس او مجبور شد تا آنرا ورق بزند.

در صفحه اول آمده بود:

۱) گریندل والد: یکی از بزرگترین جادوگران سیاه تاریخ گریندل والد بود.

او بنیان گذار جادوی سیاه نوین

بود. جادوی ساه را به حدی عالی انجام میداد که کسی را یارای مقاوت در

برابر او نبود. وی چندین طلسم

سیاه را اختراع کرد که اجرای آنها به قدرت فراوان در سحر و جادو نیاز

داشت، اما در نهایت یکی از همین

طلسمها باعث از بین رفتن او شد. طلسمهایی که او اختراع کرده است

اکنون نیز توسط برخی از جادوگران
اجرا می شود و هیچ فردی منکر قدرت این فرد در جادوی سیاه نیست.
اوبنیان گذار سبک جدیدی در اجرای
جادو بود که از این سبک تنها افراد معدودی که تعدادشان حتی به اندازه
انگشتان یک دست هم نیست مطلع
می باشند. وی از آن دسته افرادی بود که به دنبال جاودانه شدن میگشت
و حتی ۲ هورکراکس نیز برای خود
ساخت. او پس از سلطه ای طولانی بر جامعه سحروجادوگری توسط جادوگر
جوان و قدرتمندی به نام آلبوس
دامبلدور از بین رفت.
(۲) اریک پیر: نام او اریک میهایتوویچ بود فردی که به جادوی سیاه عشق
میورزید و دوست داشت تا انواع این
طلسمها و به خصوص طلسمهای سیاه خود را بر روی جادوگران امتحان کند.
جسارت او به حدی بود که گاهی
با ۵ نفر جادوگر قدرتمند همزمان درگیر میشد و اغلب پیروز می گشت و
این نشان از قدرت و نبوغ وی در اجرا
و انجام جادوی سیاه بود. او در نهایت به مرگ طبیعی مرد.
(۳) ...

هری کتاب را ورق زد و در هر صفحه به نام افراد زیادی برمیخورد که جز بزرگترین
جادوگران سیاه تاریخ بودند اما در این میان او نامی از لرد ولدمورت نیافت. این
برایش جای بسی تعجب داشت. آیا کسانی که این کتاب را نوشته بودند سر انجام
زندگیشان محلت دیدن ولدمورت را به آنها نداده بود؟ یا شاید هم او را در حد و
اندازه های این کتاب نیافته بودند؟ باز هم کتاب را ورق زد و در این بین نیز گاهی به
طلسمهایی برمیخورد که حتی هر میون که دائما" در میان کتابها پرسه میزد و دراکو که
مدتی در بین مرگخواران بود نیز از آنها اطلاع نداشتند. باز هم در کتاب جلوتر رفت اما
هیچ اطلاعی در این میان نیافت. کتاب به صفحات آخر خود رسیده بود صفحه ی بعدی را
که ورق زد رنگ صفحات کتاب به زردی کم رنگی گرایید. و در ابتدای صفحه نوشته
بود:

**** لرد ولدمورت: تام ماروولو ریادل ملقب به لرد ولدمورت یا لرد سیاه و یا

لرد تاریکی. او بی شک نابغه ای در

جادوی سیاه به شمار میرفت. او بزرگترین جادوگر سیاهی است که تاریخ به خود دیده است. یک نابغه که سختترین جادوها را به سان آب خوردن انجام میداد. قدرت مندترین جادوگر سیاه تاریخ در مدرسه سحر و جادوی هاگوارتز و زیر نظر اشخاص بزرگی چون پرفسور آرماندو دیپت و پرفسور آلبوس دامبلدور تحصیل کرده است... و پس از پایان تحصیل در هاگوارتز به مناطقی دور دست سفر کرد و قدرت های بسیاری را کسب کرد... در حال حاضر این دهمین سالی است که او در جامعه جادوگری ترس و وحشت را به راه انداخته است. بی رحمی مثال زدنی همراه با خونسردی او در مبارزاتش او را به مخوفترین جادوگر سیاه تاریخ بدل کرده است... او تنها شخصی است که به طور کامل مسئله جاودانه شدن را دنبال کرده است و گفته میشود که به نتایجی نیز دست یافته. به حدی که در محافل جادوگری کسی به خود این جرات را نمیدهد که نام او را بر زبان بیاورد... برای نوشتن درباره این جادوگر اطلاعات کاملی نیاز است که فعلا در دسترس نیست و اینکه چطور شخصی میتواند تا به این اندازه در جادوی سیاه غرق شود... او طلسمهای بسیاری را اختراع کرده است که بسیار مخوف هستند و قدرتهایی دارد که نظیر ندارد... او قادر است به تنهایی با عده عظیمی از جادوگران درگیر شود و بر همه آنها نیز پیروز شود... او تنها یک شخص را به عنوان دشمن خود میشناسد، مدیر مدرسه هاگوارتز آلبوس دامبلدور کسی است که لرد تاریکی از رویارویی با او هراس دارد. آیا دامبلدور میتواند بار دیگر قدرت مثال زدنی خود را به رخ بکشد؟ و آیا میتواند که لرد تاریکی را نیز به مانند گریندل والد شکست دهد؟ این سئوالی است که تنها زمان آنرا پاسخ میدهد.

مطالب گفته شده در مورد ولدمورت به اندازه ای نبود که بتوان گفت که او چه قدرتها و نیروهایی دارد. کاملاً مشخص بود که نویسنده در مورد ولدمورت چیز زیادی نمی داند.

صفحات کتاب تمام شده بود و ای آخرین صفحه ای بود که اگر هری آنرا ورق میزد کتاب به پایان میرسید. بنا بر حس غریزی صفحه را برگرداند. که چشمش به امضای پشت آن افتاد:

* جیمز پاتر، لیلی پاتر، ریموس لوپین، سیریوس بلک *
نویسندگان کتاب

با کمک:

* آلبوس پرسیوال والگریک برایان دامبلدور *
مدیر مدرسه سحر و جادوگری هاگوارتز

پ.ن: دامبلدور در مورد ولدمورت اطلاعات کاملی به ما نداد. او می گفت دلایل خود را در این مورد دارد. و همچنین از ما خواست تا از او تعریف نکنیم! اما مگه میشود از اون تعریف نکرد؟

دهان بچه ها باز مانده بود. آنها در این مورد هیچ اطلاعی نداشتند و حتی فکر هم نمیکردند که نویسنده این کتاب ممکن است چه کسانی باشند. اما آنچه مسلم بود این بود که کتاب در مورد تمامی افرا به غیر از ولدمورت بیوگرافی کاملی را ارائه داده بود. هری کتاب به هر زحمتی بود در جیب ردایش چپاند و به همراه بقیه از اتاق بیرون رفت. هر میون از این کار زیاد خوشحال نشد، گویا او را از همزبانانش جدا میکردند. اتاق بعدی در داشت اما دری که جای آن ترک برداشته بود. هری در را باز کرد و به درون آن قدم گذاشت اتاق خوابی وسیع بود که در وسط آن تخت خواب ۲ نفره بزرگی به چشم میخورد که تشک آن پاره شده بود و ملحفه ایش ریش ریش شده بود و آثاری از سیاهی و زد و خورد در آن به چشم میخورد. فرو رفتگی بد شکلی در دیوار وجود داشت که نشان از برخورد شخص یا جسمی به آن قسمت از دیوار داشت. و ترکهای وسیع و بزرگی در دیوارها وجود داشت که ظاهری ترسناک به آنجا میداد. در جای اتاق گچ های ریخته شده از دیوارها نشانگر برخورد طلسمها به دیوارها بود که آثار خرابی آن هنوز برجای مانده بود. هری به سرعت دریافت که آنجا دقیقا " مکانی است که پدزش به دنبال ولدموورت به آنجا آمده بود تا از ورود او به اتاق جلوگیری کند اما وقتی حریف شخصی به مانند ولدمورت باشد پیروزی در برابر او تقریبا غیرممکن میشود. اما کاملا" مشهود بود که جیمز پاتر تا آخرین توان مبارزه کرده است.

بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد و به اتاق بعدی رفت که در آن از جا در آمده بود و بر کف زمین افتاده بود. اتاق برای نوزاد ساخته شده بود. تکه های پاره ی پوسترها و عکسها در این سو و آن سو ریخته شده بود. تخت سوخته و شکسته ای در گوشه دیوار قرار داشت و نیز در کنار آن و به موازات تخت بر روی دیوار لکه های قرمز کوچکی که بعد از سالها هنوز بر جایشان مانده بودند با لکه ی سیاهی ترکیب شده بودند. هری حدس می زد که ولدمورت در آنجا مادرش را از پای در آورده است. به سمت آن رفت و با انگشتانش آن لکه را لمس کرد. احساس لرزی به او دست و این سبب شد تا دستش را به سرعت عقب کشید. به سمت تخت شکسته کودک رفت و آنرا نیز لمس کرد. صدای گریه بچه ای در ذهنش پیچید، صدای گریه زنی و سخنانی که التماس در آنها موج میزد:

- " هری رو نه... هری رو نه "

- " برو کنار دختره احمق. "

- هری رو نه به جای اون منو بکش "

- " آوادا کداورا "

و متعاقب آن لبخند هولناک و هراس انگیزی.

سرش را تکانی داد و قدمی عقب رفت.

- چیزی شده هری؟

- نه! نه! چیزی نیست جینی. من خوبم. بهتره بریم.

قدمی به سمت در برداشت اما تعادلش را از دست داد، دستانش را به دیوار گرفت تا تعادلش را حفظ کند. موفق شد و بار دیگر به سمت در حرکت کرد. ۲ قدمی نرفته بود که اینبار احساس کرد سرش گیج می رود. فقط توانست بگوید:

- من دا...

دنیا دور سرش می چرخید. همه چیز برایش تیره و تار شده بود و نقوش مبهمی را در اطراف خود میدید که به سمت او می آیند و در اطرافش حلقه زدند. چیزی به سمتش دراز شد. اما قبل از آن به زمین افتاد.

احساس سردی میکرد. حرکت چیز سردی را بر صورتش احساس میکرد. سرش زق زق میکرد و این بیشتر بر اعصاب او تاثیر می گذاشت. چشمانش را گشود اما به طور ناضح چیزی را نمیدید. فقط صورت مبهم چند نفر را که گمان میکرد بر روی او خم شده اند می دید. دستی بر صورتش کشید و فهمید که بر صورتش آب سردی را پاشیده اند. صدایی را به طور واضح شنید که گفت:

– به هوش اومد.

صدای پسری بود که کنار او نشسته بود. فهمید که عینکش را بر صورت ندارد. دستانش را به اطرافش حرکت داد تا شاید آنرا بیابد. موفق نشد اما دید که کسی چیزی را بر صورت او گذاشت و ناگهان دیدش واضح شد و توانست صورت درهم رفته دوستانش را تشخیص دهد. سعی کرد که از جایش بلند شود و توسط دستانی که او را کمک میکردند از جایش برخاست.

– حالت خوبه؟

لحن نگران جینی او را به خود آورد.

– شما هم شنیدین؟

– چی رو؟

– همون خنده بلند.

دوستانش با تعجب به یکدیگر نگریستند. عاقبت مالفوی به آرامی گفت:

– ما چیزی رو نشنیدیم پاتر.

– واه... نه!

دستش را به سرش فشار داد هنوز سرش درد میکرد.

– هری میشه بگی چه جور صدایی رو شنیدی؟

به آهستگی جواب داد:

– هر میون اون همون خنده ای بود که تا حالا بارها شنیده بودمش... خنده ولدمورت موقعی که مادرم رو میکشت. با ای تفاوت که ایندفعه این خنده خیلی جنون آمیز بود. اون ایندفعه دیوونه وار می خندید. خنده ی شیطانی ای که تا حالا نشنیده بودم. این خنده چه جوری بگم... یک چیز خاصی توش بود. ساکت شد.

بچه ها هنوز به او با نگرانی نگاه میکردند.

– خوب دیگه بسه بهتره فراموشش کنیم... قرار بود اینجا رو مرتب کنیم.

و با حرکت ناگهانی ای سرپا ایستاد. و به سرعت از اتاق بیرون رفت... پلکان را به

سرعت طی کرد و به طبقه اول رسید.

تصمیم گرفته بود که همان لحظه آنجا را مرتب کند. صدای قدمهای دوستانش را پشت

سرش شنید، اما خودش را به نفهمی زد. دستش را در جیب ردایش کرد و چوبدستی

اش را بیرون آورد و به سمت شیشه خورده ها گرفت.

– ریپارو!

قطعات شکسته شیشه به هم چسبیدند و در جای خود در قابشان قرار گرفتند. صدای گفتن طلسم از سوی دیگر او بلند شد و شیشه ای دیگر در سر جایش قرار گرفت. نگاه نکرد و به کارش ادامه داد. میز چوبی ای را بر سر جایش برگرداند و آنرا تمیز کرد. صندلی آن نیز در کنارش قرار گرفت. بی وقفه کار میکردند به طوریکه تنها در عرض چند ساعت بیشتر وسایل تعمیر شده بودند و در جایشان قرار گرفته بودند. هر میون نیز در پایان آنجا را با افسونی مرتب کرد و گرد و خاک را از سطح زمین و روی وسایل پاک کرد. اکنون خانه قابل سکونت شده بود. فقط تنها ایرادی که بود وجود ترکهای روی دیوارها بود که به درخواست هری بدون آنکه دست بخورند همانطور باقی مانده بودند. اما حالا دیگر از شدت خستگی نمی توانستند سرپا بایستند. هر کدام جایی را برای نشستن انتخاب کردند و نشستند. به شدت گرسنه بودند و قدرت تهیه غذا را نیز نداشتند.

اولین نفری که شکایت کرد رون بود:

– کاش یک کم غذا داشتیم. من دارم از گرسنگی میمرم.

کسی چیزی نگفت. همه به فکر فرو رفته بودند. دفعتاً هری گفت:

– آهان چرا تا حالا یادم رفته بود؟ کریچر... کریچر؟

جن خانگی پیری در مقابلشان ظاهر شد و تعظیم بلند بالایی به هری کرد:

– بله... ارباب با من کاری داشتند؟

– درسته کریچر... باهات کار دارم... میخوام واسه من و دوستانم غذای مناسب و

سالمی درست کنی. فقط زود باش که ما داریم از گرسنگی میمیریم.

جن خانگی پیر با تعظیمی دیگر غیب شد.

– هری؟!؟!!

لحن تند هر میون باعث شد تا هری به او نگاه کند.

به سرعت دریافت که منظور او چه بوده.

– بس کن هر میون... اینجا هم میخوای از اینا حمایت کنی؟ فعلاً جاش نیست چون همه

ماها گرسنه هستیم.

لحظاتی به همین شکل گذشت که صدای پاقی آنها را از افکارشان بیرون آورد. کریچر

بار دیگر مقابلشان بود.

– ارباب غذا حاضره.

– خوبه کریچر حالا میتونی بری.

پاق دیگری به گوش رسید و جن کوچک غیب شد.

همه به سمت آشپزخانه به راه افتادند و مشغول غذا خوردن شدن. هری از پنجره به بیرون نگرید و با دیدن هوای تاریک بیرون یکه خورد. آیا آنها از صبح تا به حال مشغول به کار بوده اند. اما چطور بود که او گذر زمان را حس نکرده بود. شام که تمام شد به سمت هال رفتند و هرکدام بر مبل و یا صندلی ای تکیه دادند. هری نیز روی مبلی نشست و به فکر فرو رفت. میخواست فکری را که از صبح در ذهنش بود را عملی سازد. پس کاغذ و قلم پری را برداشت و از پایش نیز به عنوان زیر دستی استفاده کرد.

نوشت:

پرفسور اسلاگهورن عزیز:

میخوام از شما درخواستی کنم.

اگه میتونین و آمادگی دارین روز چهارشنبه منتظر تون هستم تا شما

رو ملاقات کنم.

من رو به دلیل اینکار ببخشید که به شما گفتم بیاین اینجا ولی جای

دیگه ای رو من

در نظر نداشتم.

گودریک هالو مکان مناسبی واسه این ملاقات هستش. شما که حتما"

خونه م رو یاد

دارید؟ خانه پاترها...

منتظر تون هستم.

جواب نامه رو با هدویگ واسه من بفرستین.

هری جیمز پاتر

نامه را به پای هدویگ بست و گفت:

– خوب دختر خوب... این رو میبری واسه پرفسور اسلاگهورن... خودت که میدونی اون کجاست؟

و او جغد را که با هوهویی کوتاه موافقت خود را اعلام کرده بود از پنجره به بیرون پرواز داد.

زمان خواب فرا رسیده بود. هری اتاق پدر و مادرش را به دخترها داد و خودش به همراه رون و مالگوی هرکدام اتاقی را برای خوابیدن انتخاب کردند. زمانیکه در رخت

خواب قرار گرفت افکار فراوانی به سمت مغزش هجوم آوردند. چگونه باید بدنبال هورکراکسها بگردد؟ آنها کجا هستند؟ آیا ولدمورت از آنها سرکشی میکند؟ یا برایشان مراقبان بسیاری گمارده است؟ با همین افکار به خواب رفت و زمانیکه از خواب بیدار شد دیگر خورشید کاملا بالا آمده بود. از اتاق بیرون رفت و به سمت هال پایین به راه افتاد. روی مبلی در آنجا دراکو را دید که نشسته بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود. صدای هرمیون و جینی نیز از درون آشپزخانه می آمد و از رون خبری نبود. حدس زد که ممکن است او هنوز خواب باشد... به سمت دراکو به راه افتاد:

– به چی فکر میکنی؟

دراکو برای لحظه ای جا خورد.

– اه تویی پاتر... به چیز خاصی فکر نمی کردم. فقط داشتم به این فکر میکردم که آینده من چطور میشه؟

هری جوابی نداد و در عوض روی مبل دیگری نشست. لحظاتی در سکوت بین آن دو گذشت:

– خوب من هم گاهی وقتا این فکر رو میکنم که بالاخره چی به سرم میاد. ولی هیچ وقت نتونستم که اونو پیش بینی کنم... سرنوشت من با این پیوند خورده که تا وقتی که ولدمورت (دراکو اندکی بر خود لرزید) هست من تو عذاب باشم. اما من اینو دوست ندارم، واسه همین هم هست که سعی میکنم بیشتر با دوستانم باشم، چون وقتی با اونام دیگه این فکرای آزار دهنده به سراغم نمیاد. در همان لحظه هرمیون و جینی نیز وارد شدند و به سمت هری به راه افتادند و در دو سوی او روی صندلی نشستند.

– می بینی مالفوی... من این دوستا رو دارم که باعث میشن تا من زیاد ناراحت نباشم. اونا هر وقت منو ناراحت میبینن سعی میکنن که یک جوری منو شاد کنن. اینا از همون روز اولی که با هم آشنا شدیم تا الان بدون اینکه به این توجه کنن که من کی هستم با من دوست شدن و تا الان هم با من دوستن. تو فکر میکنی کسی با اینطور دوستایی اذیت میشه؟

مالفوی جوابی نداد.

هری نیز بحث را عوض کرد:

– رون هنوز بیدار نشده؟ نه!!؟

– ناینجور به نظر میرسه که اون میخواد تا لنگ ظهر بخوابه.

" هیچم اینطور نیست... کی گفته من میتونم با این همه سرو و دا راحت بخوابم؟ "

رون با موهای آشفته روی پلکان ایستاده بود و به آنها نگاه میکرد.

هری و بقیه با دیدن او زدند زیر خنده.

- به چی میخندین؟

- هر میون سریع گفت:

- به تو... خودتو تو آینه دیدی؟ با این موهای قرمز پریشون انگار سرت آتیش گرفته.

رون دستی به موهایش کشید و سعی کرد تا با فشار آنها را صاف کند و در همان حال گفت:

- صبحانه چی داریم؟

- هیچی.

- چی؟

- هیچی.

- آخه واسه چی؟

هری به شوخی گفت:

- واسه اینکه به آدمای خوش خواب معمولا چیزی نمی رسه.

غرغر رون بلند شد.

- این بی انصافیه.

- چرا؟

- چون من...

چیزی نداشت که بگوید. اما مالفوی گفت:

- ویزلی اینقدر غصه نخور همیشه یک چیزی واسه خوردن پیدا میشه. ما هم هنوز چیزی نخوریم.

- ا... راستی؟ خوب پس بریم من خیلی گرسنمه.

۳ روز از ماندن بچه ها در این خانه گذشته بود و آنها به جز صحبت کردن و کمی قدم زدن کار دیگری نداشتند و در این مدت فقط رون و جینی یکبار برای پدر و مادرشان نوشته بودند که حالشان کاملا خوب است و هیچ مشکلی نیست.

دقیقا" میشد گفت که ساعت ۸:۴۵ دقیقه آن روز صبح هدویگ با نامه ای که به پایش بسته شده بود بازگشت.

اسلاگهورن در نامه چنین نوشته بود:

ساعت ۲ روز چهارشنبه منتظر من باش.

هوراس اسلاگهورن

هری این خبر را به بقیه نیز داد و این باعث شگفتی آنها شد زیرا تا آن موقع هری به آنها چیزی از آمدن اسلاگهورن نگفته بود. اما در برابر سؤال آنها در مورد اینکه او با اسلاگهورن چه کار دارد مقاومت کرد و چیزی نگفت.

حتی یکبار هر میون که می خواست از کار هری سر در بیاورد از دراکو پرسید که آیا میتواند ذهن خوانی کند که دراکو جواب داد:

– من فقط میتونم ذهن خودم رو ببندم.

بالاخره روز چهارشنبه فرا رسید و اسلاگهورن دقیقا" در زمانی که در نامه قید کرده بود نزد آنها آمد.

زمانی که اسلاگهورن وارد خانه شد از دیدن وضعیت آنجا تعجب کرد.

– فکر میکردم اینجا رو یک جای درب و داغون ببینم.

– سلام پرفسور... البته اگه شما هم روز اول با می اومدین اینجا و یک جای کاملا" داغون می دیدین. ولی ما اینجا رو از نو بازسازی کردیم.

این حرف هری سبب شد تا اسلاگهورن نگاه تحسین آمیزی به آنها بیاندازد.

خوب پرفسور اگه آماده هستین با هم صحبت کنیم؟

و با دستش اسلاگهورن را به درون یکی از اتاقها راهنمایی کرد. زمانیکه اسلاگهورن وارد شد هری از پشت سر او برای دوستانش که همراه با او تا طبقه بالا آمده بودند شکلکی در آورد و اشاره کرد که منتظرش بمانند.

زمانیکه هری وارد شد از اسلاگهورن خواست تا طلسم سکوت را روی در قرار دهد و بعد خودش نیز روبه روی او نشست.

– ببینین پرفسور من از شما یک خواهشی داشتم...

– خوب بگو هری من کاملا" آماده ام تا اونو بشنوم.

– من از شما اطلاعاتی در مورد هورکراکسها میخواستم.

– هری تو بعد از اینهمه مدت هم دست از سر این خاطره بر نداشتی؟ فکر کردم با مرگ دامبلدور تو دیگه این سؤال رو از من نمیکنی!

– پرفسور من از شما چیزی در مورد اون خاطره نمی خوام... من هرچی در مورد اون خاطره لازم بوده رو میدونم.

اسلاگهورن مات و مبهوت به او نگاه میکرد.

– چی جوری؟

– بعدا" بهتون میگم... اما الآن از شما تنها چیزی که میخوام اینه ۹ که یک هورکراکس

کامل چیه و چطوری میشه اون از بین برد؟

- برای چی میخوای بدونی هری؟

- من اینو به شما میگم ولی از شما میخوام که به کسی چیزی نگین... قبوله؟

اسلاگهورن برای لحظه ای ساکت ماند و بهد با تکان سر موافقتش را اعلام کرد.

- خوب ببینین... دامبلدور و من دنبال هورکراکسها بودیم. ما میدونیم که ولدمورت ۷

تا درست کرده بود ولی ما خودمون تا از اونا رو نابود کردیم... یکی بدست من و یکی

بدست دامبلدور... یکی هم که تو بدن خود ولدمورته و یکی دیگه اش هم معلوم

نیست که نابود شده یا نه...

- تو این چیزا رو از کجا میدونی هری و تو کی او هورکراکس رو نابود کردی؟

- تمام اینا رو پرفسور دامبلدور به من گفت... اون هورکراکسی هم که من نابود کردم

دفترچه خاطرات خود ولدمورت بود که البته یک هورکراکس کامل نبود ولی قدرت اینو

داشت تا اونو به زندگی برگردونه... اون یکی هم که به قیمت از دست دادن یکی از

دستهای پرفسور دامبلدور تموم شد و یکی دیگه اش هم به قیمت جون اون.

- چی؟

- درست شنیدین... اون شبی که دامبلدور مرد من باهاش رفته بودم سراغ یکی از

همین هورکراکسها اما اونجا یک معجون سبز رنگ سمی بود که باعث شد تا دامبلدور

ضعیف بشه اونقدر ضعیف که با افسون یک بچه خلع سلاح شد. من اونو به هاگوارتز

برگردوندم اما صد دفعه به خودم گفتم که کاش این کار رو نمی کردم.

- خوب شما اون هورکراکس رو از بین بردین؟

- نه.

- واسه چی؟

- چون اون قلبی بود.

- شوخی میکنی هری.

- نه کاملاً جدی میگم... اون قلبی بود.

- پس آلبوس به خاطر هیچ مرد.

و با افسوس سرش را تکان داد.

- دقیقاً... حالا من از شما میخوام که به من کمک کنین.

اسلاگهورن مدت زمانی به فکر فرو رفت و سپس سرش را بالا آورد و گفت:

- باشه هری من به تو میگم ولی باید بدونی که اینکار خیلی سخته... ممکنه حتی جونتو

از دست بدی. قدرت یک هورکراکس خیلی زیاده مخصوصاً اگه کسی مثل تام اون رو

ساخته باشه که لایه های محافظ اون حتما " خیلی زیاد و قویه. خوب حالا این لایه ها چی هستن؟... هورکراکسها معمولا" برای اینکه سالم بمونن و ازشون محافظت کامل بشه یکسری لایه هایی دارن که بنا به قدرت شخص سازنده قدرت زیاد یا کمی دارن... البته تو باید بدونی که این لایه هایی که تو با اونا طرفی به هیچ عنوان ساده نیستن... خوب این لایه ها تشکیل میشن تا اون قسمتی از روح رو که در جسم جای داده شده رو محافظت و نگهداری کنن و نذارن تا آسیبی به اون برسه... برای اینکه بتونی به روح درون یک هورکراکس دست پیدا کنی باید اول این لایه ها رو از بین ببری... ببینم تو یادت هست که چطوری اون هورکراکس رو از بین بردی؟

- خوب من فقط یک نیش باسیلیسک رو به صفحات دفترچه فرو کردم.
- خوبه... از اونجایی که تو میگی اون یک هورکراکس کامل نبوده نیش باسیلیسک که قدرت سمی فراوانی هم داره تونسته این لایه ها رو از بین بیره و به اون قسمت از روح پنهان شده در دفترچه آسیب برسونه و اونو از بین بیره... اما همه هورکراکسها اینجوری نیستن بعضی از اونا رو باید با افسون های پیشرفته از بین برد که گاهی وقتا قدرت لایه های محافظ اگه زیاد باشه افسون رو برمیگردونه و باعث صدمه جدی به شخصی میشه که قصد داشته تا اون رو از بین بیره. همیشه اول باید دنبال راهی باشی که بتونی این لایه ها رو از بین ببری... من به تو وردی رو میگم که اینکار رو میکنه... اما از بین بردن اون قسمت از روح فرق میکنه... طلسمی که استفاده میشه طلسمیه که به نوعی با روح مبارزه میکنه و اگه بشه اون رو کامل و بدن نقص انجام داد روح از بین میره.

- پرفسور یک سؤال داشتم... وقتی هورکراکسی از بین میره صاحب اون متوجه میشه؟

- اگه خیلی به اون نزدیک باشه آره... وگرنه که معمولا" متوجه نمیشه, مگه اینکه به اونا سرکشی کنه... حالا بهتره عجله کنی تا این ورد رو بهت آموزش بدم چون خیلی کار دام و باید زودتر برم... حالا بذار اول یک چیزی رو بگم تا فراموش نکردم... همیشه قبل از اینکه بخوای به هورکراکس حمله کنی اون از محل خودش دور کن...
- چرا؟

- واسه اینکه خطر یک هورکراکس وقتی که در مکان خودش هست خیلی بیشتره تا وقتی که جای دیگه ای هستش... چطوری بگم؟ فرض کن تو میخوای یک کاغذ رو یک روی یک دسته کاه قرار دار آتیش بزنی... خوب مطمئنا" اول اونو از روی کاه ها ورمیداری. برای اینکه اگه اینکارو نکنی به محض اینکه کاغذ آتیش بگیره کاه رو هم

آتش میزنه. حالا اگه این کاه جایی باشه که چوب و چیزای آتش گیر دیگه هم هست که خوب باعث میشه تا اونا هم آیش بگیره و اونوقت یک مصیبت بزرگ که باعث میشه جون خودتم به خطر بیفته. فهمیدی؟ پس تو باید اول اون هورکراکس رو به جای امنی ببری که قدرت جادویی بالایی برای محافظت از تو داشته باشه.

– فهمیدی؟

هری به نشانه مثبت سرش را تکان داد.

– خوب حالا وردش رو برات میگم... بهتره که اونو بنویسی تا یادت نره چون خیلی طولانیه!

« پایان »

ولورین

---:◇« ===== »:◇---

نویسنده:

خوب دوستان این فصل زودتر حاضر شد واسه همین هم تصمیم گرفتم تا اونو زودتر ارسال کنم. برای هرگونه نظر یا پیشنهادی میتونین یا از ایمیل من و یا از قسمت نظرات وبلاگ استفاده کنین.

lordhotzar@yahoo.com

ناشر (هری):

همینجا بایستی یک عذر خواهی بزرگ از ولورین عزیز و خوانندگان محترم به خاطر تاخیر ۱۰ روزه ای که من در انتشار این داستان داشتم بکنم! تقصیر از اینجانب است و امیدوارم همگی عذر من را بپذیرید و در آینده بتوانم جبران نمایم.

---:◇« ===== »:◇---

---:◇« **اخطار!** »:◇---

کلیه ی حقوق این نوشته متعلق به نویسنده و سایت ناشر آن میباشد.

<http://albusandharry.mihanblog.com>